

## دالان سبز بی انتها

چند ماه از آمدنشان به وین می گذشت. میترا شب های چهارشنبه به انجمن هنر مندان ایرانی مقیم اتریش می رفت. چند اشنای قدیمی در آنجا داشت. انجمن تنها جایی بود که می توانست هویت خودش را پیدا کند. زبان مشترک، حرفهای مشترک، چهره های قدیمی. لازم نبود خودش را به کسی ثابت کند. لازم نبود بگوید چه کاره بوده و چرا اینجا است. با کیمیا هر روز در به در به دنبال کار بودند. آگهی های دیواری دانشگاه را حفظ شده بودند. به خاطر تسلط کمی که به زبان آلمانی داشتند، از عهده انجام بسیاری از کارها بر نمی آمدند.

پاتوق بچه های انجمن هنرمندان اطافی در انتهای کافه ای قدیمی بود که میزبزرگ چوبی کهنه و صندلی های چرمی قهوه ای زواردر رفته ای در وسط آن قرار داشت. باوجود اینکه اکثر بچه ها سیگاری بودند، به خاطر محیط بسته آنجا قرار گذاشته بودند که سیگار کشیدن ممنوع باشد. کیمیا را به بچه های انجمن معرفی کرد و نشستند. جوانی نا آشنا، لاغر، با سبیل پر پشت و موهای کم پشت روبروی آنها نشسته بود. میترا فکر کرد حتما کیمیا با خودش فکر می کند "انگار یارو لای در مانده" از این فکر لبخندی روی لبهایش نشست. چند روزی از درگذشت ساعدی می گذشت و بچه های انجمن در تدارک برنامه بزرگداشت برای او بودند. کیمیا سرش را پایین انداخته بود و با فاشق چای خوری بازی می کرد و گاهی زیر چشمی با دلخوری به میترا نگاه می کرد. از نگاهش پیدا بود دارد فکر می کند "باز عظم را دادم دست میترا و خودم را علاف کردم. آخر من که اینجا نه حرفی دارم بگویم و نه هنری دارم که عرضه کنم."

میترا در حالی که زیر چشمی به جوان غریبه نگاه می کرد، فکر کرد "لابد ساز بادی می زند که انقدر گونه هایش فرو رفته اند، یا قره نی میزند یا ترومپت". برنامه بزرگداشت را تنظیم کردند و وظایف هر یک از هنرمندان مشخص شد. یکی از هنرمندان گفت: خوب، بچه ها اگر دیگر صحبتی نیست من می خواهم بروم." در همین لحظه جوان نا آشنا گفت: "دوستان عزیز برای بعضی از شما که مرا نمی شناسید خودم را معرفی میکنم. من محسن هستم و متاسفانه هنری هم ندارم. علت آمدنم به این جلسه اینست که

می خواستم اطلاع بدهم که روز جمعه برای کار در مزرعه ای به چند کارگر احتیاج است خواستم اطلاع بدهم اگر کسی مایل باشد همراه ما بیاید. هشت ساعت کار، ساعتی 50 شیلینگ.

میترا به سرعت در ذهنش مشغول ضرب و تقسیم شد. اگر هشت ساعت کار کنند 400 شیلینگ دستمزد می گیرند. دوتا 400 تا می شود 800 تا. خرج یک هفته اشان در می آید. فوراً دستش را بلند کرد و گفت: " من و کیمیا".

محسن نگاه عاقل اندر سفیهی به میترا کرد و چشمانش از میترا چرخید و روی صورت کیمیا ثابت شد و با صدایی که شرمندگی از آن می بارید گفت: " ولی این کار مردانه است و برای خانم نامناسب نیست. کار بدنی و بسیار سخت است" و در حالیکه به هیکل لاغر مردنی کیمیا خیره شده بود، گفت: " فکر نمی کنم شما از عهده این کار بر بیایید".

میترا که همیشه از حکم صادر کردن برای زنها دلخور بود بدون تامل گفت: " محسن خان شما لطفا اسم ما را در لیست تان بنویسید و بقیه اش را به خودمان واگذار کنید".

محسن سرش را پایین انداخت و با حجب خاصی گفت: "من این کار را چندین بار تجربه کرده ام. قصد توهین به شما را ندارم ولی واقعا کار مشکلیست".

میترا که حالا لرزشی هم در صدایش مشهود بود، گفت: " لطفا انقدر اما و اگر نیاورید، من و کیمیا احتیاج به کار داریم و مطمئنم از پس این کار بر می آییم. من توی زندگی یاد گرفته ام دنیا جای آزمایش است، نه جای اسایش" و در حالیکه کم مانده بود بعضش بترکد گفت: " وقتی داشتم توی مملکت کار علمی می کردم شما مرد ها مثل موش دم را گرفتید و انداختید بیرون، حالا آمده ام اینجا می خواهم کار گری کنم باز هم باید با شما در بیافتم. اقا جون این که کدام کار زنانه و کدام مردانه است را اجازه بدهید خود ما زنها مشخص کنیم".

بچه های انجمن همه سکوت کرده بودند. کیمیا فکر کرد " عجب گرفتاری شده ام، میترا دارد از کیسه خلیفه می بخشد. من را چه به کار در مزرعه، کاش محسن اسم ما دوتا را ننویسد". میدانست اگر بهانه ای برای میترا بیاورد آنقدر خفتش خواهد داد که تمام عمر باید جواب پس بدهد.

محسن حرفهای میترا را شنید و غلاف کرد. روز و ساعت حرکت را به آنها گفت. در نگاهش آثار تردید دیده می شد. شاید با خود فکر میکرد " حالا باید جور این زنها را چون راهم بکشم". از طرفی مجذوب زیبایی کیمیا شده بود و فکر کرد شاید آمدن آنها وسیله ای برای آشنایی بیشتر با دخترک زیبا شود. آنشب

بعد از ترک انجمن کیمیا با لحن معترضی گفت: "آخر من که نمی توانم توی مزرعه کار کنم، میدانی که چقدر از جانور می ترسم."

میترا از کودکی در میان طبیعت بزرگ شده بود و مورچه ها و ملخ ها و پروانه ها و سایر جک و جانورها جزو ابواب جمعی زندگیش بودند. کیمیا از بچه های آپارتمانی بود. میترا به خلقیاتش خوب آشنایی داشت. میدانست چقدر از پشه و عنکبوت می ترسد. وقتی یک دسته مورچه در آشپزخانه می دید، آنچنان فراری می کرد که انگار با سپاهیان اسکندر روبرو شده است. آن وقتها که میترا در کرج زندگی می کرد، گاهی کیمیا با مادرش به دیدن اومی آمدند و یکی دو شب آنجا می ماندند. میترا با اصرار کیمیا را به میان سبزه زارها می برد و برایش پروانه می گرفت، یا بال سبزملخی را بازمی کرد و توری سبزظریفش را به اونشان می داد. وقتی به اصرار میترا روی علفها راه می رفتند، کیمیا از ترس از روی سبزه ها می پرید که نکند جانوری به پایش به پیچد. صدای سیرسیرک ها را با صدای مار اشتباه می کرد. شب هایی که پیش میترا می خوابید از صدای جغد به وحشت می افتاد. شبهای مهتاب حاضر نبود کنار آتش کنار رودخانه بنشیند. میگفت: "من کنار رودخانه بشین نیستم، آنجا پر عنقرب است"

میترا گفت: "یادت رفته وقتی اسکارلت اوهارا هویج ها را کند و گفت دیگر نمی گذارم توی این دنیا گرسنه بمانم چقدر تحت تاثیر قرار گرفتی و گفتی عجب زنی و گریه ات درآمد؟"

کیمیا گفت: "آخر آن فیلم بود، من که اسکارلت نیستم."

-میترا گفت: "زن که هستی"

کیمیا ساکت شد و بقیه راه گوشش را به موعظه های میترا سپرد.

روز جمعه ساعت چهار و نیم صبح از خانه بیرون آمدند. اولین مترو ساعت 5 حرکت می کرد. راه خانه تا ایستگاه مترو را پیاده رفتند. در ایستگاه پراتر پیاده شدند و به طرف قطاری که محسن گفته بود رفتند. محسن وعده ای مرد جوان ایرانی روی سکوی قطار ایستاده بودند. محسن آنها را معرفی کرد. دقایقی گذشت و قطار رسید و سوار شدند. از پنجره ای قطار منظره ای آسمان دیدنی بود. از طرفی که خورشید در حال سر کشیدن بود، تکه های ابریه رنگهای قرمز و نارنجی و زرد بر پهنه ای آسمان خاکستری دیده می شد و رنگ آسمان هر لحظه تغییر می کرد. قطار از شهر خارج شد و بعد از ساعتی کنار دهکده ای توقف کرد. پیاده شدند و از ایستگاه بیرون آمدند. محسن و یکی از پسر ها پیشاپیش بقیه می رفتند، پیدا بود کار کشته اند. چند قدم دورتر از ایستگاه به خیابانی خاکی رسیدند و در انتظار اتوبوس ایستادند. نسیم ملایمی صورت هایشان را نوازش می کرد.

میترا گفت: "حیف بود اگر نمی آمدی"

کیمیا گفت: " تا اینجایش بد نبوده، فقط ترسم از جانوره"

میترا گفت: "نترس بابا، توی مزرعه که مارو عقرب پیدانمی شود، انهم با وجود این همه آدم. مارها ما را که ببینند در می روند".

هنوز از اتوبوس خبری نبود. عده ای زن و مرد که با قطار دیگری آمده بودند، به طرف آنها آمدند و کنارشان ایستادند. زنها همه روسری های رنگی به سر داشتند و هیکل هایشان فربه بود. به خاطر صورت های آفتاب خورده و خطوط عمیق چهره ها، پیرتراز سنشان بنظر می رسیدند. پیراهن های گشاد گلدار ی به تن داشتند که تا مچ پایشان می رسید. بدنهای ورزیده مردان نشان از خبرگی شان در کار بدنی بود. دقایقی بعد اتوبوس رسید. اتوبوس قدیمی میترا را به یاد قارقارک های قدیمی ایران انداخت. آنوقت ها که به ده ولیان می رفتند، اتوبوسی شبیه آن سواری شدند. سوار اتوبوس شدند. صندلی های فرسوده از فرط کهنه گی رنگ خود را از دست داده بودند. گنجایش اتوبوس برای 40 نفر بود در حالیکه بیش از 60 نفر سوار آن بودند. ازدحام غریبی بود. میترا و کیمیای خندیدند. تجربه ای تازه در زندگی جدیدشان بود. یاد کتاب خوشه های خشم افتاده بودند. علاوه بر گروه ایرانی، کارگران یوگوسلاو، ترک و لهستانی مسافران را تشکیل می دادند. اتوبوس نیم ساعت در جاده خاکی راند. کم کم سبزی مزارع پیدا شد. تاجشم کار می کرد ساقه های سبز نرت. پس از پیاده شدن جوانی اتریشی با موهای طلایی نزد محسن آمد و روش کار را توضیح داد. می بایستی خوشه بالای ساقه نرت را بکنند، بدون آن که بیش از دو برگ از ساقه کنده شود. میترا و کیمیا در جمع پسران دانشجوی ایرانی تنها زنان گروه بودند. همه در مقابل دالان های سبزی که انتهایش پیدا نبود به صف ایستادند و با سوت پسرک موطلایی حرکت را آغاز کردند.

در ابتدای مزرعه قد ساقه های نرت کوتاه بود و تا کمر آنها می رسید. به نظرشان کار ساده ای آمد. چند دقیقه از حرکتشان نگذشته بود که صدای فریاد کیمیا در فضا طنین انداخت. ملخی روی ساقه نرت نشسته بود. کیمیا با چشمهای وحشت زده ایستاده بود و به آن نگاه می کرد. میترا نزدیکش رفت و با حرکت دستش ملخ را پراند. " ملخ بود پلنگ که نبود."

کیمیا در حالیکه چشمهایش پر از اشک شده بود به کار ادامه داد. یک ساعت از کار یک نواخت آنها گذشت و کم کم خستگی را در بازوهایشان احساس می کردند. بدن های کار نکرده قدرت تحمل کار را کم کم از دست می داد. هفت ساعت دیگر باید به این کار یکنواخت ادامه می دادند. پسرک موطلایی سوار بر اسب در میان دالانهای سبز گشت می زد و ویرسر کسی که بیش از دوبرگ چیده بود فریاد تحقیر آمیزی سر می

داد. چندین بار میترا و کیمیا مورد شماتت او قرار گرفتند. یکی از بچه های ایرانی شروع کرد به خواندن آهنگ دو کبوتروینگن و بقیه با او دم گرفتند

روزی من و تو ای جان همچون کبوترها  
 سر می نهادیم با هم در بستر پر ها  
 پر گشاده همره مرغان خوش آواز  
 گه به کوهستان و گه به صحرا در پرواز

کم کم ساقه ها بلند تر و بلند تر شدند. حالا باید برای کشیدن خوشه ها دستها را بالای سرشان حرکت می دادند. هیجان اول کار جای خود را به خستگی و فرسودگی داده بود. میترا نگاهی به صورت کیمیا کرد. رنگش انچنان پریده بود انگار خون بدنش را کشیده باشند. خورشید به زیر ابر رفت و آسمان رنگ خاکستری گرفت. اگر باران ببارد چی. هنوز راه طولانی در پیش داشتند. میترا در خیالاتش فرو رفت. چقدر ایده ایست بود. کدام تنوریسین ها یک روز زندگی کار گری را تجربه کرده بودند. فکر کرد " چقدر حرفهای گنده تراز دهانمان می زدیم. همه اش از روی شکم ". گاهی صدای ناله کیمیا را می شنید " دیگر نمیتوانم، دستهایم جوون نداره"

و میترا که حالی بهتر از کیمیا نداشت به او قوت قلب می داد

"چیزی دیگر نمانده، دارم آخر مزرعه را می بینم"

چهار ساعت گذشت. کم کم ساقه ها کوتاه تر و کوتاه تر شدند. آنقدر که دوباره به قد کمر آنها رسیدند. به پایان مزرعه رسیدند. به دنبال تنه درختی گشتند تا خود را در پناهش رها کنند. نیم ساعت فرصت استراحت داشتند. ماشین وانتی و سایلشان را به این طرف مزرعه آورده بود. ساندویج هایشان را با شیشه آب از ساک بیرون آوردند و روی زمین خاکی ولو شدند. دستهایشان رمق نداشت ساندویج ها را به لبهایشان برساند و آرواره هایشان قدرت جویدن نداشت. نیم ساعت به سرعت گذشت و سر کارگر مو طلایی آنها را به مزرعه دیگری در چند متری هدایت کرد. دوباره دالانهای سبز بی انتها. میترا فکر کرد " بهتر است به محسن بگویم ما دو تا دیگر نمی توانیم ادامه بدهیم" و از خیر دستمزد هم بگذرند. ولی فکر کرد محسن فلک زده روی آنها حساب کرده و اگر آنها کار را متوقف کنند تکلیف دالانهایی که آن دو کار می کردند چه می شود. کار گرد دیگری نیست که کار آنها را ادامه دهد. لابد در پایان کار محسن و یکی از پسر ها بعد از تمام کردن ردیف های خودشان باید جور آنها را بکشند. نه درست نیست. قول داده اند و باید پای قولشان بایستند. بار دیگر وارد دالان های سبز شدند و همان حرکت یکنواخت خسته کننده. این بار دستهای آنها

دیگر قدرتی برای کشیدن خوشه ها نداشت. آسمان هم انگار با آنها قهر کرده بود و شروع به بارش کرد. خوشه ها زیر باران تند لیز شده بودند و از میان دستهایشان سر می خوردند. بازوها توان خود را از دست داده بودند. پاهایشان در گل فرو می رفتند. دیگر آواز نمی خواندند. سکوت مرگباری مزرعه را فرا گرفته بود. تنها صدای برخورد قطره های باران بر روی برگ های ذرت شنیده می شد و گاهی صدای خشم الود پسرک موطلایی. باران به لباسهایشان نفوذ کرده بود. سرمای ناشی از خستگی و رطوبت باران در تنهایشان جاری بود. احساس خستگی، گرسنگی، سرما و ناامیدی وجودشان را فرا گرفته بود. انگار به انتهای ابدیت رسیده اند. میترا فکر کرد شاید باید به حرف محسن گوش می کردند وقتی گفت این کار مردانه است آنقدر سماجت به خرج نمیداد. ولی دردل به خود نهیب زد " باید مقاوت کنیم". پاهایشان دیگر تحمل سنگینی هیکل های آنها را نداشت. به چشمهای معصوم کیمیا نگاه کرد. هر لحظه امکان سقوط او در میان گل و لای وجود داشت. میترا تمام قدرتش را در کلامش جمع کرد و گفت: " این بهترین تجربه ایه که توی زندگی کرده ایم. حالا اگر یکی دهانش را باز کرد و زر زیادی زد می توانیم بگوییم کارگری یعنی چی."

کیمیا دیگر حرفهای میترا را نمی شنید. قدمهایش را می شمرد و در دل فکر می کرد آیا این مزرعه پایانی هم دارد؟ وقتی سایه اتوبوس را در کنار اطاقک کار فرما دیدند شادی بی حدی دل هایشان را پر کرد و نیرو گرفتند. بالاخره تمام شد. هشت ساعت کار سخت طاقت فرسا به پایان رسید. میترا و کیمیا آخرین کسانی بودند که از دالان سبزشان بیرون آمدند. باران هم چنان میبارید. گوشه ای روی زمین گلی نشستند. زبانشان در دهان نمی چرخید تا حرفی باهم رد و بدل کنند. کار فرما اسامی را خواند و یک به یک به اطاقک رفتند و دستمزدشان را گرفتند. با این پول یک هفته می توانستند شکمشان را سیرکنند. سوار اتوبوس شدند. چشمهای بی رمقشان به بی نهایت دوخته شده بود. حرکت ماهیچه های صورتشان از کنترل خارج شده بود. کنار لبهایشان به طرف پایین کشیده می شد و در میان ابروانشان خطی افتاده بود. تکه های گل بصورت لکه های قهوه ای روی صورتشان پخش بود. دستهایشان انگار چند سانت دراز تر از صبح شده بود. به ایستگاه قطار رسیدند و وارد قطار شدند و در گوشه ای خزیدند. میترا نگاهی به کفهای گلی و لباسهای خیس و موهای چسبیده به سر کیمیا انداخت و پرسید: " در چه حالی؟"

کیمیا گفت: " یادم باشد هفته دیگر که می آیم دستکش لاستیکی آشپزخانه را با خودم بیاورم، یک پلاستیک ضد باران هم برای تو و خودم بخرم."

چشمهای میترا از تعجب گرد شده بود. " مگر باز هم میخواهی بیایی؟ "

کیمیا گفت: " آره. وقتی سر کارگه پولها را می داد از من پرسید هفته دیگر هم میایید؟ گفتم آره ، اسم هایمان را توی دفترش نوشت."

میترا نگاهی به صورت زیبای کیمیا انداخت و گفت : " کیمیا دمت گرم ها" و با صدای بلند شروع به خندیدن کرد .

ویدا مشایخی